

## رهتوشه

### ماجرای یک سفر

وه که جدا نمی شود نقش تو از خیال من  
تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من



سرویس در سرک، اولاً به طرف می پیچد، بعداً به طرف چپ دور می خورد، دوباره به طرف راست و به تعقیب آن یک سراشیبی که انجام آن ناپیداست، نمایان می گردد. در قسمت بالایی نزدیک به قله، یک گذر یا یک راه عبور به صورت فنر یا مارپیچ وجود داشت، که اگر از آن جا پایین را نگاه کنی، سرچرخ دامنگیری می شود و موازنه ات را بر هم می زند...

راننده موتر که نامش سراج بود، با پیشانی ترش و یک گره در بین دو ابرویش نمایان، انسان فکر می کرد که با نگاه های غم انگیز خود سرک را پاره پاره می کند. در بالای تنگی، در آن جا یک کتله عظیم سنگ دیده می شد، و انسان فکر می کرد که یک خرس است که دست های خود را دراز نموده و از دو طرف دره را در بغل گرفته است. چهره سراج گرفته و درهم و برهم به نظر می آمد، و این فکر به انسان دست می داد، که منتظر یک دیگرگونی است. زمانی که راه خروجی به صوب کابل را گرفت، وقت نماز دیگر بود.

خیرگل همکار یا هرکاره راننده، با صدایی بلند مردم را صدا می زد، کابل رو، کابل رو، آنقدر چیغ زد تا گلویش تخریش و صدایش نشست. لاکن دیگر مسافر کابل رو نبود و چوکی های آخر سرویس خالی مانده بود.

دود کباب که سرک و اطراف سرویس را بکلی مشبوع ساخته بود، اشتهای خیرگل را که شکم چاق و چله داشت برانگیخته بود و در حالی که شوخی و خنده می کرد، دامن خود را بالا زده و شکم خود را به مالیدن شروع کرد.

راننده موترا، سراج به وی خطاب نموده گفت: «گوره خر چرا صدا نمی کنی؟». خیر گل که یک اوباش به تمام معنی بود، شروع به طبله زدن بالای شکم خود نموده و با صدای بلند خندید و گفت: «گوره خر پدرا، گوره خر پدرا کلانت».

سراج راننده از بالای چوکی خود اشترنگ را رها نموده و به یک خیز خود را در سرک انداخت و شروع به مشت زدن به شکم خیرگل نمود، مردم به خنده شروع نمودند، خیرگل که نصور در دهان داشت، نصورش را به رخ سراج نُف کرد، خنده ها بلند تر شد. راننده موترا، سراج با قهر و غضب زیاد دوباره در سرویس اش بالا شده و در جایش نشست و با نوک دستارش رویش را به پاک نمودن شروع کرد.

خیرگل پشتش دوید و با تأسف زیاد خطاب به سراج نمود و پرسید: «قهر شدی؟». بگیر یک چپات محکم به رویم بزنی! من اشتباه کردم، من بد کردم و با نگاه های مملو از شرم و ندامت به طرف سراج خیره شد.

سراج با قهر و غضب دوباره در جایش در عقب اشترنگ نشست، باز هم خیرگل با شرمندگی و هیجان سر خود را نزدیک به طرف سراج کرده و جملاتی را که قبلاً چندین مراتب تکرار نموده بود دوباره تکرار کرد: «نرو! سرک به دست شورشیان است، هم تو و هم تمام مسافران سرویس کشته می شوید، من این را به تو بسیار صادقانه و دوستانه می گویم».

سراج که بسیار قهر بود به جوابش گفت: «لعنت به پدرا، پدرا لعنتِ خوک، اگر تو یک حیوان نمی بودی، در روی من و در پیش روی هزاران نفر دوست و دشمن نُف نمی انداختی. تو حتی برابر یک گرام هوشیاری نداری».

در این وقت یک مرد جوان بسیار زار و ضعیف و رنجور با رنگ پریده و یک ریشک خورد، ملبس با پیراهن و تنبان بسیار عریض پینه‌یی که در جانش کلانی می‌کرد و در گردنش یگ تنگه قدیمی در یک تار آویزان بود هویدا شد. به دست این جوان که از غربت و ناداری و روز تا شام برای پیدا نمودن یک لقمه نان در زیر آفتاب سوزان تابستان و سردی و



یخبندی زمستان سر تا و سر بالا نالان بود، در عین جوانی یک چهره پیری داشت، و در دستش یک دوله‌یی آهنی بود که در آن اسپند دود می‌نمود.

راننده موتر وی را به نام پیرک صدا کرد، پیرک چندین مراتبه به دورا دور موتر گشت و موتر سراج را اسپند نمود و این جمله را تکرار می‌کرد: «اسپند بلا بند به حق شاه نقشبند، چشم دشمن بسوزد در این آتش تیز».

سراج به طرفش دو افغانی انداخت. پیرک دستان لرزان و ضعیف خود را به طرف آسمان بلند کرده و دُعا نمود: «مرد جوان، سخی ترا شرمنده نسازد!».

سراج به طرفش دید و گفت: «خوب پیرک، می‌توانیم برویم؟».

پیرک جواب داد: «خداوند و ارواح بزرگان ترا همراهی کند! هر وقت خواسته باشی.....».

سراج سر خود را به طرف مسافران که در تاریکی سرویس مانند محکومین در انتظار بودند دور داده و از دیدن چهره‌های مغموم مسافرین جانش به لرزه افتاد، لاکن خود را کنترل نموده و گفت: «دعای سفر!».

هر کدام با تواضع خاص دست‌ها را بالا نمودند و بعداً به روی‌های خود مالیدند.

خیرگُل گفت: «اُو حرامزاده نرو! تو کاملاً کر هستی!».

سراج با قهر و غضب دروازه موتر را به شدت بسته نموده و زیر زبان خود گفت: «لعنت به پدر این احمق!».

سرویس با صدا‌های عجیب در سرایشی به راه افتاد، سنگ‌های بزرگ و قله‌های بلند کوه‌ها سایه‌های بزرگ و ترسناک را تشکیل می‌دادند، سراج برای آرام ساختن اعصاب خود نصور به دهن انداخت.

وی هنوز قبول نمی کرد که بعضی ها به نام مجاهدین، بدون دلیل شاگردان مکاتب، محصلین پوهنتون، داکتران، انجیران، معلم ها و بعضی شخصیت های دیگر از همین ردیف را که برای خدمت به مردم و جامعه هستند، و ضرر شان به کس نمی رسد، یا به قتل می رسانند و یا می ربایند.

سرک خالی بود هیچ موتر در سرک به چشم نمی خورد. این راست است، که وی مسئول زندگی مسافرین می باشد.

اما قبل از حرکت وی یک مراتبه پرسیده بود: «برادران برویم یا نی؟».

یک مرد جوان که موهایش را مانند یک عسکر تراش نموده بود، گفت: «چند روز است که منتظر هستیم، ما زندگی نداریم، ما کار و بار نداریم، خود را به خدا سپاریده و برویم به خیر».

یک مرد دیگر که نا بینا بود و متواتر بینی خود را فین و پاک می کرد، دستمال را کمی از بینی خود دور نموده و کدام چیزی غم غم کرد. دیگران همه خاموش بودند و یک کلمه نگفتند. اما وقتی موتر شروع به حرکت کرد، هیجان در رگ های مسافرین دوید، و خیلی مضطربانه در جای های خود شور می خوردند.

همه رضایت داشتند، در صورت نارضایتی نمی آمدند، زیرا کس آن ها را مجبور نساخته بود! اما اگر شورشیان بالای سرویس حمله کنند؟

سرویس از کوتل عبور نمود مدتی درازی در کنار چپ دریا راه پیمود و هیچ واقعه بین دریا و جنگل ناجو رخ نداد. در سر راه یک تونل تاریک پیدا شد لکن با روشن نمودن چراغ های موتر می توانستیم همه چیز را ببینیم، سرویس به سرعت از تونل بدون کدام واقعه گذشت. ابر تیره که در آسمان در حال پرواز بود، کلان شده رفت و به صورت کج و پیچ و یا مارپیچ ما را همراهی می کرد. از دور در یک کنج در بالای کوه یک روشنی مانند برق نمودار شد، لکن



صدای رعد شنیده نمی شد. باران بالای شیشه پیش روی موتر مانند جغله های سنگ به شدت می خورد. شیشه پاک کن های موتر با حرکات منظم یک آب چرک و سیاه را از روی شیشه پاک می کردند.

سراج کنج و کنار سرک را به دقت بررسی میکرد در هر ثانیه منتظر یک واقعه بود، شاید اولین مرتبه بود که سراج به صورت جدی به کسب خود فکر می کرد، و با خود زمزمه می نمود:

چقدر دشوار و سخت است که مسئولیت چهل، پنجاه نفر را داشته باشی، آن ها بالای تو اتکاء می کنند. بعضی های شان خواب می کنند، تعدادی دیگری چیزی می خورند و بعضی هم شوخی و مزاح می نمایند. این ها همه به مجردی که به خانه های شان رسیدند، ماندگی، تشویش و ناراحتی سفر را فراموش می کنند، مگر تو، تو دست بر اشتراک داری و چشم به سرک، و تو هستی که باید احتیاط کنی، در هر متر مربع سرک، یک اشتباه خورد و یک لحظه بی احتیاطی تو به قیمت زندگی چهل نفر تمام شده، و چهل فامیل قیمت آن را می پردازند.



یادداشت: این سفر نامه جالب و این چشم دید واقعی، شمه ای از ده ها قصه ناگفته ای است که شاید در حافظه کامپیوتر زنده یاد "مرجان کمال" حفظ شده باشند. هرگاه به هریک از آنها دسترسی پیدا کنیم، با دوستان قسمت خواهیم کرد.